اندرمضرات عقل

آدمیان چند ناگزیر دیوانه اند که خود دیوانگی است، هر گاه دیوانگی را نپذیریم؟

پاسکال

فانتزی شلغم و عقل

محمد محمدی

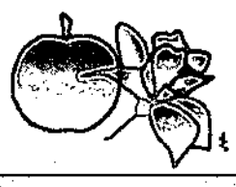

● شهره کائدی

■ نام کتاب: فانتزی شلغم و عقل
■ نویسنده: محمد محمدی
■ ناشر: نشر مرکز، کتاب مریم
■ چاپ اول: ۱۳۷۷ تهران
■ تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
■ تعداد صفحات: ص ۳۹
■ بها: ۲۵۰۰ ریال

فانتزی «شلغم و عقل» نوشته محمد محمدی ، درپنج فصل تنظیم شده که در تمام فصلها راوی به صیغه اول شخص سخن می گوید. علت انتخاب این زاویه دید این است که شخصیت داستانی می تواند تجربیات شخصی، فعل و انفعالات درونی ، حالات باطنی و حتی معلومات گذشته اش را راحت تر شرح دهد و برای این عمل دیگر نیازی به ایجاد فضایی با استفاده از شیوه‌های غیرمستقیم نیست و در نتیجه دیالوگها از زبان اول شخص طبیعی‌تر و صادقانه‌تر می نماید. همچنین دیگر نیازی نیست که نویسنده به طور متناوب از نام شخصیت یا ضمیر او استفاده کند، بنابراین خواننده راحت تر در داستان «من راوی » غرق می‌شود تا در داستانی که او تعریف می کند.

راوی داستان در فصل آغازین و پایانی ، دخترکی است که با تخیل خود تمام داستان را می سازد، اما دراین میان در سه فصل میانی (۴-۳-۲) راوی تغییرجهت می دهد نقش خود را به آدم برفی می‌سپرد. به خوبی واضح است اگر داستانی از این نوع، فقط یک زاویه دید داشته باشد، چون همه حوادث داستان را شخصیت اصلی (دخترک) هدایت می کند به ناچار همه وضعیت ها و حوادث بر محور زندگی او می‌گردد. بنابراین او دیگر نمی‌توانست از داستان غایب شود تا حوادثی دیگر در مکانهای دیگر و برای شخصیت‌های دیگر راشرح دهد به همین جهت با تغییر روایتگر از دخترک به آدم برفی ، خواننده ضمن این که در ماجرای تازه شخصیت دیگری غرق شده و با بحرانهای او روبه‌رو می‌شود، همچنان با این سوال ذهنی درگیر است که عاقبت دخترک چه می‌شود و همین سبب «تعلیق» در داستان می‌شود. تا اینکه در پایان که راوی دوباره دخترک شده وضعیت تازه از زبان خود او عنوان می‌شود. از آنجا که هر روایتگری سرعت وزن (ریتم) و دید خاص خود را دارد، این شگرد تنوع زیادی در درون‌نگری، ادراکات و حوادث داستان ایجاد می‌کند.

در داستانی چنین موجز، مسلما نویسنده به فصل افتتاحیه‌ای قوی و گیرا نیاز دارد. در واقع نویسنده باید درهمان ابتدا احساس خواننده را در چنگ بگیرد؛ بنابراین دقت و وضوح تک تک جملات این فصل، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. با وجودی که محمدی افتتاحیه خوبی برای فانتزی خود نوشته ، اما سطرهای اولیه آن گنگ و نامانوس است.

«دلم می خواست برای شب ستاره بسازم ، آتش نداشتم، آتشم خاکستر شده بود. چند ستاره خاکستری ساختم. در آسمان جایی برای آنها نبود»

تا اینجا خواننده تصور می کند قهرمان داستان درفضایی خارج از خانه قرار دارد؛ جایی که آتشی خاکسترشده و او در شبی برفی سر می‌کند اما فضاسازی بعدی:

«ستاره‌های خاکستری را به دیوار کوبیدم برق رفت مادرم لامپا و فانوس را روشن کرد»

معلوم می‌کند که قصد نویسنده ترسیم فضای منزل بوده است . گنگی فضاسازی این چند خط به اضافه نامفهوم بودن عبارت «به دیوار کوبیدن ستاره‌های خاکستری» از ارزش نثر ادبی و ساختار هنری اثر کاسته است.

معمولا نویسندگان چنین داستانهای کوتاهی می‌توانند از دو نوع ساختار برای بیان داستانشان مدد بگیرند:

۱- ساختار پوششی و ۲- ساختار منفصل .

در ساختار پوششی نویسنده ضمن حل و رفع مشکل شخصیت، مشکل بزرگتری را در همان صحنه ایجاد می‌کند. یعنی هنگامی که مشکل اول در حال حل شدن است، مشکل تازه‌ای ایجاد می‌شود و بین این دو، وقفه کند کننده‌ای وجود ندارد. در نتیجه این ساختارسبب اختصار متن می‌شود. در حالیکه در «ساختارمنفصل » همواره بین ایجاد یک مشکل و مشکل بعدی فاصله کوتاه زمانی وجود دارد.

در فانتزی شلغم و عقل نویسنده در چهار فصل نخست از «ساختار پوششی » مدد گرفته است . آدم برفی در پی یافتن سیب سرخ و گل سرخ مشکل تازه‌ای چون یافتن عقل پیدا می‌کند. به جای یافتن عقل حل دعوای سگ و گربه را مقدم می دارند، برای حل اختلاف به سینی نیاز پیدا می کند، برای سینی به عقل و تا به آخر.

اما محمدی برخلاف معمول چنین داستان‌هایی که حرکت طرح، حرکتی خطی است، آن را مدور و سیکل‌وار برگزیده است . بدین صورت که در جستجوی آدم برفی ازسیب سرخ و گلسرخ به عناصر دیگر، او مرحله پایانی سیکلش را با یافتن دوباره سیب سرخ و گلسرخ پایان می‌برد. در آغاز این سیکل حضور یک شیء و بعد از آن دو مفهوم انتزاعی به چشم می‌خورد و تا پایان این روند تکرار می‌شود. اشیایی چون سیب سرخ و گل سرخ ،سینی و گل یخ با مفاهیمی چون عقل، آشتی، شعر، خواب و... سیکل را تشکیل می دهند. اما این چهار فصل با فصل آخر، «ساختاری منفصل » دارد. یعنی بحران آدم برفی حل می‌شود و بعد بحران جدید، یعنی بحران دخترک آغاز می‌شود.

در مورد «زبان اثر»، باید گفت استفاده از استعاره وتشبیه، تصاویر خیال و نمادها به جای استفاده ازجزییات ملال‌آور و تصنعی، زبان اثر را غنا بخشیده است. نام نخستین فصل داستان «سیب سرخ و گلسرخ »به خوبی حکایت از سمبولیک ذهنی اثر دارد؛ آنجا که زبان ذهن از طریق اشاره و نشانه مقصود خود را بیان می‌کند. سیب ، میوه ممنوعه ای که آدم و حوا به واسطه خوردنش از بهشت رانده شدند، نشانه عشق، زندگی وعشق در زندگی است و همچنین گلسرخ که نمادی ازعلاقه عاطفه و عشق است. آدم برفی که به دنبال سیب سرخ و گلسرخ برای دخترک است، خود باغی دارد پر ازسیب و گل سفید و به آنها خوشنود است. او زندگی را با مفهوم عشق تعبیر می‌کند. عشق کاملا عارفانه‌ای که درروشنایی ریشه می‌گیرد و از پی رنگی نیست؛ چرا که معتقد است «عشق»، تنها عشق، تو را به گرمی یک سیب می‌کند «نامانوس» و آنجا که در فصل پایانی سیب سرخ و گلسرخ را برای آدمیانی می آورد که در خوابند گویی این آوای سهراب را به گوش می رساند.

ای سبدهاتان پرخواب! سیب آوردم، سیب سرخ خورشید.

این گونه نویسنده ضمن استفاده از نماد عام (یعنی شیء که همزمان دو معنی دارد ۱- معنای خاص و ۲- معنای سنتی) علاوه بر جا انداختن فضا، مانع از آن می‌شود که صحنه مملو از توصیفات ملال‌آور شود. در واقع نویسنده با اینکه صرفا چیزهایی واقعی را توصیف کرده اما نکات

عمیق‌تری را به ذهن خواننده می‌رساند. از اینها گذشته آنجا که نویسنده به طور مداوم بر چیزی تاکید می‌کند (چون سفید - برف - آواز و...) آن را تبدیل به نماد می‌کند. یعنی خواننده درمی‌یابد که این شیء، رنگ و... علاوه بر معنی ظاهری معنی تلویحی نیزدربردارد.

داستان پر است از رنگ؛ رنگی که از دید زیبایی شناختی جزء جدانشدنی از موضوع است و به کارگیری آن را ماهیت اثر تعیین می کند. از همان آغاز «شب بود، شب سفید، برف می بارید، برف سفید» «سفید» نه تنها نام یک رنگ، بلکه ضمن ترسیم فضای برفی، تلویحا پاکی، تقوا، معصومیت و نیکی را درذهن تداعی می‌کند، یعنی همان دنیای احساس وعاطفه آدم برفی؛ سپس رنگها به درون متن راه می‌یابند و با واژه‌ها: هوای سفید چراغ سیاه، آواز سفید، سگ زرد، ماهی قرمز و... داستان را رنگین می‌کنند.

زبان شاعرانه و لطیف اثر در کنش‌هایی چون « از زیر کلاهم یک سیب سفید درآوردم به او دادم دم سیب را گرفت. سیب از دمش جدا شد. روی برفها افتاد و گم شد» و یا در دیالوگ هایی چون «ماهی قرمزکجاست ؟ توی تنگ بلور - آواز هم می خواند؟...«خود را عیان می سازد و با تعبیرهایی چون: «برف آواز می‌خواند - آوازی آرام آرام آوازی نرم نرم آوازی سرد سرد» اوج می گیرد.

فضاسازیها پر است از عناصر تخیل، احساس وعاطفه، یعنی آنچه آدم برفی داستان با آن درگیر بود: بهار، صبح، عطر، شعر و پرواز.

درباره شخصیت پردازی اثر باید گفت که این داستان یک داستان دو قسمتی است که دو شخصیت اصلی بیشتر ندارد، دخترک و آدم برفی و بقیه شخصیت ها فرعی هستند و فقط نقش خاصی را درداستان ایفا می کنند. تمام شخصیت‌ها حتی یک نام معمولی نیز ندارند و با عنوانهای کلی چون زن، دختر، شاعر و... معرفی می شوند. حتی جنسیت شخصیت اصلی داستان یعنی دخترک، در فصل پایان مشخص می‌شود. بیشتر شخصیت‌ها قالبی نیستند و به گونه‌ای خاص معرفی می‌شوند، برای مثال حتی عطار کتابخوان است.

چون محور داستان بر آدم برفی دور می زند به معرفی شخصیت او می پردازیم . به طور کلی باید گفت ویژگی بارز یک شخصیت باید همیشه در طول داستان همراهش باشد. احساس عاطفه و بی‌عقلی آدم برفی ازویژگی‌های بارز اوست که در جای جای اثر این وجه عاطفی شخصیت او به خوبی نمایانده شده است. وقتی گربه درباره دندانهای سگی که ممکن است او را پاره پاره کند سخن می گوید، او طاقت شنیدن نمی آورد ومی گوید: «خواهش می کنم ادامه نده» اما به نظرمی‌رسد در بعضی موردها داستان به طور منطقی دچاراشکال می شود و آن قسمت هایی است که آدم برفی درعین فقدان عقل ، عملکردها و استدلالاتی منطقی وعاقلانه دارد. حتی نویسنده در چند جای داستان به صراحت از کنش فکر کردن آدم برفی سخن رانده است. در جایی می‌گوید: «فکر می‌کنم اگر ابرها جوهر سبز داشتند برف سبز هم درست می‌کردند» که این برخلاف روند داستانی است و بهتر بود نویسنده در اینجا احساس آدم برفی را بیان می‌کرد و یا در استدلالاتی منطقی نسبت به زنی که پشت دستش را داغ کرده بود تا به کسی ظرف امانت ندهد می‌گوید «پس معلوم است آن را حسابی داغ نکردی! اگر زیاد داغ می‌کردی حتما جایش می‌ماند... و ادامه می‌دهد: «فکر می‌کنم حالا که پشت دستت را زیاد داغ نکرده‌ای بشود سینی را امانت گرفت» که علاوه بر استفاده از کنش تفکر، در دیالوگ، استدلالی منطقی نیز وجود دارد. با اینکه آدم‌برفی تشخیص می‌دهد از عقل واجب‌تر، کمک به حل اختلاف سنگ و گربه است، اما این وجوب را چه چیز جز یک عقل سلیم می تواند تشخیص دهد؟ و یا ارائه راه حل مشکل خالی نبودن تنگ بلور خانم جوان از ماهی. اینها مسائلی است که شخصیت‌پردازی اثر را متلاطم و خدشه‌دار ساخته و ذهن خواننده را مرتب دچار تردید می‌کند که اصولا چرا آدم‌برفی باید به دنبال عقل برود در حالی که از آن بهره کافی برده است؟!

از این مطلب که بگذریم، نویسنده توانسته به خوبی تقابل عقل و احساس را به نمایش بگذارد. آنجاکه آدم های عاقل داستان تنها درصورت نفع بردن حاضربه معامله با آدم‌برفی می‌شوند، تنها با عقل سودجو، حسابگر و عافیت‌جوی خود با دیگری رابطه برقرار می‌کنند. این تقابل به زیبایی، نشان داده شده است. دخترک داستان در ابتدا به برف می‌گوید: «اگرستارههایم را به تو بدهم تو به من چی می‌دهی؟»

خانم جوان به آدم برفی می‌گوید: «تا سیب سفید راپیدا نکنی، از سیب سرخ و گلسرخ خبری نیست» شاعر می‌گوید: «حالا که این طور است باید یک دسته گل سرخ برایم بیاوری تا شعرم را با عطر آن بسازم»

باغبان می‌گوید: «حالا که من به تو گل یخ دادم تو هم برای من از شعر گل یخ بیاور»

اما از آن جا که نویسنده اصالت را به احساس وعاطفه می‌دهد، در پایان فصل چهار، تنها چیزی که با آدم برفی معامله نمی‌کند نه از جنس آدمیان خردورز، بلکه از جنس احساس و عاطفه یعنی بهار است که نمادی از بخشش و بی‌دریغی طبیعت است.

آدم برفی: «در سرزمین بهار چه چیزهایی پیدا می‌شود؟»

بهار: «هرآنچه که تو بخواهی!»

آدم برفی: «من یک سیب سرخ و یک گلسرخ می‌خواهم»

«دستی از پنجره بیرون آمد و یک سیب سرخ و گلسرخ در پیاله گذاشت من هم شاخه ای گل یخ به او دادم»

و این‌گونه بخشش جایگزین معامله می‌شود؛ یعنی عملی عاطفی و احساسی جایگزین عملی عقلانی وحساب شده می‌شود. این اصالت حس و عاطفه در قبال اصالت عقل در انتقادات دیگر نویسنده نیز آشکار می‌شود یکی از آن انتقادات قطع ارتباط انسان باطبیعت است.

خانم جوان: «مگر برف آواز دارد؟»

آدم برفی: «البته که دارد آن هم چه آواز قشنگی پس معلوم است ماهی هم آواز می‌خواند و تو نمی‌توانی آن را بشنوی»

در جایی دیگر می گوید: «ماهیهای ابر همیشه آواز می‌خوانند آواز باد و باران آواز مهتاب و دریا.ماهیهای ابر آزادند. ماهی قرمز تو چطور؟»

- «ماهی قرمز من اسیر تنگ بلور است»
- «پس تو هیچ وقت صدای آواز او را نخواهی شنید»
- «می‌گویی چه کارش کنم؟»
- «بگذار تا در سرزمین خودش آزاد باشد»

در این فصل نویسنده از قطع ارتباط انسان وطبیعت سخن گفته ، انسانی که به جای ارتباطی همزیستانه با طبیعت آن را به اسارت کشیده و در این راه دیگر آواز نغمه طبیعت را نمی‌شنود، برخلاف آدم برفی داستان که چون فیثاغورثیان قادر است موسیقی افلاک را بشنود. آدم برفی که به عارفان نیز می‌ماند، بدون بال می‌تواند پرواز کند، از زمین جدا شود تا نزدیک بام برود. کارهایی که با احساس عشق و عاطفه عملی اما با دنیای عقل و منطق آدم گوشتی‌ها غیرممکن است که آنها تنها به طرف زمین جاذبه دارند. از عنصر آب و گل‌اند، نه جان و دل.

سراسر اثر مشحون است از تقابل عقل و احساس که در دیالوگ‌هایی که بین شاعر و آدم برفی صورت می‌گیرد به

با وجودی که محمدی ، افتتاحیه خوبی برای «فانتزی » خود نوشته است ، اماسطرهای اولیه آن گنگ و نامانوس است .

محمدی برخلاف معمول چنین داستانهایی که حرکت طرح حرکتی خطی است آن را مدور و سیکل واربرگزیده است

نویسنده توانسته به خوبی تقابل عقل واحساس را به نمایش بگذارد.

ویژگی بارز یک شخصیت باید همیشه در طول داستان همراهش باشد.

در داستان، عقل به زیر سوال می‌رود واصالت به عاطفه داده می شود چرا که با عقل هیچ کینه و دشمنی و جنگی به صلح بدل نمی شود و تنها عشق و عاطفه پیام‌آوران صلح‌اند.

انسان عاقل و انسان به معنای کل زاده روزگار جدید هستند.

محمدی در این داستان از «مکاشفه با تاخیر» مدد گرفته است مکاشفه با تاخیر، کسب آگاهی شخصیت پس ازیک رفتار، حادثه، رابطه و... است.

اوج خود می‌رسد.

شاعر می گوید: «تو هم از آن آدم برفی ها هستی که عاشق عقل هستند»!

- «عاشق عقل نیستم آن را لازم دارم»

- «آسمان خراش ! من اصلا دوست ندارم چیزی بسازم که آسمان را خراش بدهد! می دانی که آسمان خانه من است.»

- «پس حتما می‌خواهی با آن ساعت بسازی؟ تو هم مثل آدمهای این روزگار گرفتار مشکل وقت شده‌ای؟»

- «نه! می‌خواهم با آن سگ و گربه را آشتی بدهم !»

- «فقط با عاطفه است که می شود سگ و گربه راآشتی داد!»

در این دیالوگها اصالت عقل زیر سوال می رود. عقل را به چه خاطر می خواهیم و برای چه به آن نیاز داریم؟ به خاطر کارکرد آن! کارکردی که این قدر برای انسانها مشکل آفریده، ما را از طبیعت خود دور کرده یا اسیرمفاهیم غیرواقعی چون زمان ساخت است؟ و بعد اصالت را به عاطفه می‌دهد که چرا با عقل هیچ کینه و دشمنی وجنگی به صلح بدل نمی‌شود و تنها عشق و عاطفه پیام‌آوران صلح هستند. ماجرا با اختلاف سگ و گربه، نماینده دو قشری که از قدیم با هم اختلاف داشته واختلافشان سنت شده و یادشان نیست از کی و کجا و به چه علت با هم اختلاف داشته‌اند (چون بسیاری از ملتهاو دولتها) تنها می‌دانند اختلاف موروثی پدر ومادرهایشان به آنان چون سنتی پایدار به ارث رسیده است؛ اثر را با درونمایه سیاسی پیش می‌برد.

گربه می‌گوید: «سگها می‌گویند ما جای آنها را در روی زمین تنگ کرده‌ایم»

آدم برفی جواب می دهد: «این که نشد حرف! زمین به این بزرگی آخر چطور ممکن است جای آنها را تنگ کند!»

آیا این مشکل دولتمردان و سیاستمداران جهان کنونی نیست؟!

نویسنده در بخشی دیگر عقل را در مقابل فقدان عقل یعنی دیوانگی قرار می‌دهد. در دیالوگی به آدم برفی می‌گوید: «واقع نمی‌دانستم این عقل چقدر برای آدم گوشتیها مهم بود که اگر کسی نداشت او را مسخره می‌کردند» یا کنش خانمی که ظرف به آدم برفی امانت نمی داد «من به کسی که عقل ندارد سینی امانت نمی دهم » و از آن آشکارتر در صحنه ای که آدم برفی و خانم جوان کتابخوان دیالوگ دارند.

آدم برفی: «عقل هم داری؟»

خانم جوان: «معلوم است که عقل دارم اگر عقل نداشتم که دیوانه بودم»

- «پس من دیوانه‌ام»

- «مگر عقل نداری؟»

- «نه»

- «شاید بدون عقل هم بشود دیوانه نبود»

- «پس من دیوانه نیستم؟»

- «نمی دانم!»

این فصل است که بحث فلسفی میشل فوکو رابه یاد می‌آورد. فوکو در کتاب «تاریخ دیوانگی»[۲] تصریح می‌کند در روزگار پیشا مدرن نه عاقل آن اعتبار و اقتداری را داشت که امروز در ایام مدرن دارد و نه انسان در کل چیزی به حساب می‌آمد. انسان عاقل و انسان به معنای کل زاده روزگار جدید هستند.

فوکو می‌خواهد بداند حد یا مرز اندیشه و خردورزی با بی‌خردی کجاست؟ در سده های میانه خرد و بی‌خردی هنوز هم بسته پنداشته می‌شدند دیوانگان هرچند تحقیر و مسخره می‌شدند اما از زندگی اجتماعی تبعید نمی‌شدند، نهادی در میان نبود که خط فاصل قاطعی بین زندگی عقلانی و دیوانگی ترسیم کند. حتی بزرگترین اندیشگران انسان گرا در آغاز رنسانس، بی‌خردی را می‌ستودند. اراسموس درباره دیوانگی کتاب می‌نوشت، در نمایشها بی‌خردان الگوی پاکی پنداشته می شدند و بی خردی یعنی «سوی شادمانه و آزاد زندگی» را، رابله هم هوادار بود، در سده‌های میانه شکل‌های دیگر کاربرد عقل نه تنها مجاز بود، بلکه راهگشای حقیقت نیز دانسته می‌شد. مفهوم عقلایی مجانین در فرهنگ ما آشناست. صوفیان و عارفان نیز از دایره محنود عقل بیرون می‌جستند و دنیایی تازه را تجربه می‌کردند، اما گرایش پیروزمندانه اجتماع پس از رنسانس، راندن دیوانگان بود. جنون با قاطعیت ازگستره عقل خارج شد و تبدیل به استعاره حقارت و پستی و واژه‌ای منفور شد. ایدئولوژی سودآوری با اندیشه «دیگر به کار نمی‌آید» سازگاری نداشت و تنها در هنر (که سودآور نیست و نباید باشد) بود که این صدای جنون پژواک یافت. نویسندگان ادبیات مدرن از «سروانتس» تا «کافکا» نشان دادند که تنها در خواب وروبا نیست که هرآدمی دنیای ویژه خود را دارد، بلکه آدمیان بیدار نیز هریک صاحب دنیایی است[۳] ویژه واین مکاشفه ای است که آدم‌برفی داستان و همچنین دخترک (که خصوصیات آدم برفی به او منتقل می شود) به آن دست می‌یابند.

محمدی در این داستان از مکاشفه با تاخیر مدد گرفته است. مکاشفه با تاخیر، کسب آگاهی شخصیت پس از یک رفتار، حادثه، رابطه و... است. دراین حال شخصیت در هر جای داستان به مطلب کوچکی مطلع می‌شود، اما در نهایت به طور کامل آن حقیقت را درک می‌کند. کشف با تاخیر به این دلیل که رابطه‌ای بین گذشته و حال برقرار می‌کند و موجب پیوستگی داستان می‌شود ارزشمند است. آدم برفی درجستجوی عقل به هدف و خواسته اولیه اش دست نمی‌یابد. حتی در اولین کنشها، داستان در درگیریها موانع و غیرممکن‌ها پیش می رود. اما داستان به جایی می رسد که شخصیت، خود نمی‌داند تغییر کرده بلکه صرفا خواننده از این تغییر مطلع می‌شود. آدم برفی درقبال خانم جوان که به او می‌گوید: افسوس که عقل ندارد؟! پاسخ می‌دهد «اما در عوض باغی دارم پر ازسیب و گل سفید» یعنی بدون اینکه خود بداند درقبال زیر سوال بردن بی‌عقلی‌اش واکنش نشان می‌دهد گرچه باز به دنبال عقل می‌رود و ماجراهایی را از سر می‌گذراند که هر کدام از آنها به کسب آگاهی بیشتر اوکمک می‌کند اما در پایان که مکاشفه صورت می‌گیرد، نیازی به دستیابی به عقل نمی‌بیند و همان عطر و بوی عاطفه او را کفایت می‌کند و خصیصه‌ای که دامان دخترک داستان را نیز در فصل پایانی می‌گیرد.

در پایان باید گفت در ساختار چنین داستانی با دنیایی روبه‌رو هستیم که در آن میان واقعیت و خیال، بیداری و رویا، خودآگاهی و ناخودآگاهی، فاصله‌ای نیست. قید و بند زمان محو شده، رویا و تخیل با واقعیت‌ها درهم آمیخته و ذهن، تجربیات عینی را به شیوه‌ای سمبلیک ترکیب و بازآفرینی کرده است. آیا آدم برفی وجود داشته یا تمامی اینها زاده تخیل کودکانه دخترک بوده ؟ نویسنده قصد ندارد به ما بگوید که به طوردقیق چه اتفاقی رخ داده و آیا این اتفاق در ذهن بوده یاعین؛ او تنها می خواهد تاثیر اتفاق را بیان کند. راوی دنیای بیرون (عینیات) را بهانه‌ای قرار داده برای تبیین دنیای درون (ذهنیات) و تناسب و ارتباطی تنگاتنگ بین این دو به وجود آورده است و همانند آثار سوررئال از اصول آن یعنی مجاز، رویا و دیوانگی بهره برده است.

پانوشت ها:

۱- معمولا در داستانهایی که شخصیت بر طرح تقدم دارد از این زاویه دید استفاده می‌شود و در حالت عکس، یعنی تقدم خط طرح بر شخصیت زاویه دید مناسب زاویه دید سوم شخص است.

۲- تاریخ دیوانگی رساله دکترای فوکو است.

۳- نقل به تلخیص از کتاب «مدرنیته و اندیشه انتقادی» بابک احمدی.